بسم الله الرّحمن الرّحيم

«هميشه با بصيرت و با چشماني باز به دشمنان خيره شويد وآن‌ها را آرام نگذاريد وگرنه آرامتان نمي‌گذارند».[[1]](#footnote-1)

در فروردين سال 1368 بود كه امام‌خميني«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در پيام خود، نكته‌ی فوق را گوشزد نمودند. اين نوشتار دردِ دلي است با ایشان و در رابطه با آن نکته که فرمودند، تا از اين طريق جايگاه روحي خود و نسلی را که با بنده در قبل و بعد از انقلاب معاصر بودند زمزمه کنم. نوشتن این مقاله به جهت آن‌كه قصّة دل بود، كمي طول كشيد كه متأسفانه با چهاردهم خرداد آن سال و رحلت آن عزيز روبه‌رو شد، رحلتی كه آتش به جان همه‌ی ما زد و با همان جانِ آتش‌گرفته نوشتن ادامه يافت و گويا بيشتر به خود آمده بودم كه امام چه بود و در آن حال به ناتواني قلم براي ارائه‌ی آنچه در سينه است بيشتر پي بردم.

آنچه در روبه‌روي خود داريد، دل‌نوشته و ناله‌ی قلمي است كه گفتني‌هاي زيادي در رابطه با ظهور امام«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در زندگي خود و مردم كشورش دارد، ولي حتماً عذر بنده را می‌پذیرید كه گفتنِ آنچه جان و دل بدان رسيده ممكن نيست، ولي با این‌همه شما سعي كنيد به بهانه‌ی خواندن اين نوشته، نانوشته‌‌ها را نیز بخوانيد، نانوشته‌هايي كه پس از خواندن اين سطور، از قلب خود مي‌شنويد. چگونه می‌توان شرایطی را توصیف کرد که با حاکمیت فرهنگ مدرنیته افق‌های زندگی را از هر طرف تیره و تار نمود، شرایطی که همه در حال جان‌کندن بودیم، همه‌ی تلاش من آن است که آن جان‌کندن‌ها را توصیف کنم.

انعكاس وَجه آرماني

**اي امام!** ما بيش از آن‌كه به سوگ تو نشسته باشيم، در ضمير خود يافتيم كه از رویارویی با تمنّای بزرگ خود محروم شدیم. ما درواقع خودِ حقيقي و اصلِ اصيل خود را كه تو انعكاس وَجه آرماني آن بودي، از دست داديم.

قبلاً بيگانه را خودْ پنداشته‌ بوديم و خود را نچشيده بوديم، و تازه داشتيم با دست‌زدن به دامان تو، خود را مي‌يافتيم كه ناگهان دامن از دست ما كشيدي.

به خود آمديم، راستي چه بود؟! چه هست؟ چه بايد باشد؟

به خود آمديم كه راستي چه بود؟!

در سال‌هاي تخته‌بندي خواب، «مرگ» برايمان رهايي و آزادي بود. آري در آن روزهاي سياه؛ «مرگ» آرزوي بلندي شده بود كه مي‌خوانديم و نمي‌يافتيم.

امروز كه مي‌توانيم سرشار از زندگي باشيم، از آن خفتن سخت دلهره داريم. بر آن خيره‌خيره مي‌نگريم كه دوباره بر ما حمله نكند، دیروز به خفتن عشق مي‌ورزيديم و امروز آن‌ را دشمن مي‌داريم و به ادامه‌دادنی دل بسته‌ایم که هر روزش بهتر از دیروز است، تو ما را با انبیاء و اولیاء همتاریخ کردی.

راستي آن‌هايي كه زندگي را مي‌شناسند، چگونه آن‌همه خفتن را - که بیرون‌افتادگی از تاریخ نور بود- دشمن ندارند؟

ديروز؛ زندگي، قطار روزهاي مسخره و يكنواختي بود كه با زوزه‌ی مرگ به گورستان مي‌رفت و امروز تو زندگي را طوري معني كردي كه زندگي، رودخانه‌های حيات را در رگ‌هايمان جاری کرده و به پريدن از زشتي‌ها و پرواز به سوی خوبی‌ها دعوتمان مي‌نمايد. افقی را بر ما گشودی که همه‌ی امید‌ها یک‌جا در عمق جان ما جای گرفت و راستی زندگی با این‌همه امید و امیدواری چه لطف بزرگی است.

پوچي چقدر آزار‌دهنده بود

آن روزها، زندگي مرور شكنجه بود و پليدي، ديدنِ آن‌همه زشتي و پلشتي و نامردي، و «حقيقت» ستاره‌اي بود كه انبوه سياهي حتّي سوسويش را از ما ربوده بود، و هر قدمي، عفونتِ حياتِ راكد روزمرّگي بود و پوچي، راستي كه پوچي چقدر آزار‌دهنده بود. راستي كه پوچي چقدر آزار دهنده بود.

امروز؛ زندگي هميشه آبستن لحظه‌هاست. لحظه‌هايي كه زيبايي خواهند زاييد، لحظه‌هایی که غذای جان است، هرچند نفس امّاره از آن کراهت دارد.

پيش از اين؛ زندگي كويرِ همه‌جا كشيده بود كه نابودي حياتمان را فرياد مي‌كشيد و هيچ لاله‌اي از انسانيت در آن امكان سبزشدن نداشت، ما به نان خواستن و نام جستن گرفتار بوديم و از آن حيات برينِ روحاني، كه تو به ما معرفي كردي، غافل بودیم. تو متذكر پنجره‌هاي حيات معنوي گشتي و فهميديم چگونه خودمان مأمور به بندکشیدن خود بوديم.

پيش از اين؛ دنيا سراسر، زندان بود و گور، خانه‌ی موعود، و اصلاً از زندگي چيزي نمي‌فهميديم جز يك غروب سرد و ساكن، وامروز حياتي كه تو به ما معرفي كردي، وسعت بي‌مرزي است كه ديوار نمي‌شناسد، و تا عمق فراخناي روحمان بلند شده و تا پشت قلّه‌هاي حيات معنوي سركشيده و كنگره‌هاي غيب را نظاره مي‌كند و به تماشای مددهای الهی نشسته است.

راستی اگر انقلاب اسلامی به وقوع نپیوسته بود چه‌کسی باور می‌کرد ملائکةُ‌الله در تدبیر امور، این‌همه فعّالانه در صحنه‌اند.

پيش از اين؛ بيزار از آنچه بود و نااميد از آنچه بايد مي‌بود. مرگ را مي‌خوانديم و نمي‌يافتيم، هر چند همة حياتمان مرگ شده بود، و امروز، خشنود از آنچه بايد و هست و ناخشنود از آنچه هست و نبايد، و اميدوار لحظه‌هاي آبستن، كه بي‌شك حیات موعود را خواهد زاد، هرچند چشم‌هاي عادت‌كرده به مرگ، آن را به رسميت نشناسد و به ستیز با آن به‌پا خیزند.

آري؛ اگر امروز از خفتن و غفلت مي‌گريزيم و عطشِ چشم‌هايمان به خواب را، به چيزي نمي‌گيريم، و از هيبت خارِ كنار گل، دلخوني به خود راه نمي‌دهيم، زيراكه نسبت به صدای زوزه‌ی مرگِ انسانيت در پشت پرچين‌هاي خراب نمي‌توانيم گوش بربنديم و آرام بخوابيم.

چه غروب سردي بود!

اي برادر! بگذار تا قدري از روزگاری که بر اين قريه گذشت براي تو بگويم، شايد جواني‌ات نگذاشته از آن باخبر شوي و شايد مرور زمان از يادت برده و فراموش كرده باشي كه در چه غروبِ سردي به‌سر مي‌برديم، شاید جوانی‌ات امکان احساس آن غروب را به تو نداده.

اي برادر! دزدان كه آمدند تا غارتمان كنند! آري تا غارتمان كنند، امّا نه فقط زمين و نفت ما را بدزدند، بلكه «خودمان» را، يعني هويت اسلاميمان را بربایند. تو كجا بودي؟ ما كجا بوديم؟ اصلاً همه‌مان كجا بوديم؟ مگر اسم آن ‌بودن را مي‌توان «بودن» گذاشت؟

مگر نه نيمي در خواب و نيمي در گور بوديم كه همه‌مان را بردند و هیچ صداي اعتراضی برنخاست؟ در آن هنگامه‌ها اگر ما از داشته‌هامان بي‌خبر بوديم، دشمن آگاهي كامل داشت، ارزش‌هامان را مي‌شناخت و راز ماندگاري ديرپايمان را مي‌دانست و خوب باخبر بود كه چگونه در چشمة پايان‌ناپذير و هميشه جوشان فرهنگ اسلامي آسيب‌ناپذير می‌شديم.

از نقطه‌ضعفي كه بايد بگذرد بي‌خبر نبود و همچنان انتظار كشيد تا بر دامن خواب، هوشياري نيرومندمان را بر زمین بگذاريم، تا از گذرگاه غفلت و خفتنِ ما بگذرد و قلّه‌ی كهنِ نفوذ ناپذيرمان را تسليم تباهي كند، و نقطه‌ی آسيب‌پذير، خفتن بود و غفلت، چشمان بازی که باید همچنان به دشمن خيره می‌شد، آرام‌آرام به خواب رفت و دشمنيِ دشمن فراموش شد با این‌که نسیم وَحی بر گوش جان ما خوانده شده بود.

«لايَزالُونَ يُقاتِلُونَكُمْ حَتَّى يَرُدُّوكُمْ عَنْ دينِكُمْ إِنِ اسْتَطاعُوا»[[2]](#footnote-2) مشركان، پيوسته با شما مى‏جنگند، تا اگر بتوانند شما را از آيينتان برگردانند.

آري؛ روزگارِ اين قريه به آن‌جا كشيد كه دشمن پيروزي يافت و تباهي آغاز شد، و ما نيمي در گور و نيمي در خواب، يا در گورستانِ كينه‌ی اين برادر، و يا در سنگستانِ تهمت به آن برادر، خفته و مرده بوديم و دشمن بي‌خواب و بي‌مرگ، ما را نظاره مي‌كرد.

سال‌هاست كه به آن تباهي عادت كرده‌ايم، حتّي فراموش كرده‌ايم كه دزدان چه ربوده‌اند، تا بر باز ستاندنش همّت كنيم. لذا آن پیر فرزانه فرمود: ما هنوز اول راه هستیم.

چشم‌بستن چرا؟

اي برادر! اينان كه در چنين شرايطي آسوده مي‌خوابند، اصلاً زندگي را نمي‌شناسند، تا نگران ربودن آن باشند، چه رسد بخواهند به زندگیِ ربوده‌شده باز گردند. اينان با چنين خفتني مرگ را تمرين مي‌كنند، در حالي كه زندگان مسئوليت زنده‌بودن را بر دوش دارند.

نمي‌توان زنده بود و حركتي براي انتخاب‌كردن زندگی نداشت. زیرا: «كُلُّ نَفْسٍ بِما كَسَبَتْ رَهينَة»[[3]](#footnote-3) هركس در گرو آن چيزي است كه انتخاب مي‌كند، پس زنده بودن و انتخاب نكردن محال است، و انتخاب كردن و مسئول انتخاب‌هاي خود نبودن نيز بي‌معنا است. اينك اگر مدّعي زنده بودنيم، چشم گشودن و ديدن را ناگزيريم، و مسلّم در برابر امواجي كه بر نگاهمان مي‌گذرد مسئوليم. چشم بستن، نه نجات‌دهنده است و نه آرامش‌بخش، و فقط پشيماني را دو برابر مي‌كند.

مگر نه اين‌كه در كنار هر گُلي، خاري لنگر انداخته تا بُزدلان از ترس خار براي هميشه از گُل محروم شوند و كابوس ترس از خار، غذاي جانشان شود و نتوانند به گُل فكر كنند. پس چگونه به بهانه‌هاي واهي، خود را بر اين موج بلند انسانيت که تا سقف آسمان غیب پرکشیده، نيفكنيم و امام خود را در تاريخ تنها گذاريم و خود را بدون هيچ دست و پايي در مرداب روزمرّگي‌ها رها کنیم. نسیم وَحی بر جان‌ها چنین می‌سراید که: «وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ حَتَّى نَعْلَمَ الْمُجَاهِدِينَ مِنكُمْ وَالصَّابِرِينَ وَنَبْلُوَ أَخْبَارَكُمْ»[[4]](#footnote-4) و البته شما را مى‏آزماييم تا مجاهدان و شكيبايان شما را باز شناسانيم و گزارش‌هاى [مربوط‌به] شما را رسيدگى كنيم.

اي برادر! آيا مي‌داني پيش از اين بر ما چه گذشت؟ بگذار بگويم كه شايد جواني‌ات نگذاشته از آن باخبر شوي و شايد مرور زمان از يادت برده و شاید جوانی‌ات امکان احساس آن غروب سراسر سرد و پوچ را به تو نداده.

ديروز

چشم كه مي‌گشوديم، زشتي و نامردي وجودمان را مي‌شكست و آن‌چنان ديرپا بود كه اميد نوجوانی‌‌مان به نااميديِ بزرگ مبدّل مي‌شد، بي‌انتظار فردا، كه نه فردا، بل امروزي زشت و سياه و بي‌رحم بود.

از عمق جان چشم می‌بستيم كه بيارميم. و از همه‌ی نامردي‌ها روی برگردانديم، امّا چشم‌بستن؛ آرميدن نبود، مرگي بود در انتظار مرگي عميق‌تر.

چشم بستيم و خواب را آرزو كرديم. درست همچون محكوم به اعدامي كه مي‌خواهد بخوابد و تمامي اميدش اين است كه با خوابي سنگين از وحشت مرگ آسوده بگذرد، زيرا بيداري، رودررويي با دنيايي بود پر از نفرت و نفرين، و خواب براي دورشدن و از يادبردن و چشيدن مرگي كوتاه.

ای کاش می‌توانستم بگویم بر ما چه می‌گذشت؟! ای کاش معنی پوچی را می‌فهمیدی! چگونه می‌توان به کسی که مرگ را نچشیده از احساس مرگ سخن گفت. بشکنی ای قلم که چقدر در ترسیم آن پوچی، ناتوانی.

امروز

تو كجا باور مي‌كني بر ما چه گذشت؟ امروز، از قفس‌هاي زرّينِ رفاهِ دروغين پر كشيده‌ايم و به دشت‌ها رسيده‌ايم و اكنون با سبزه‌هاست كه مي‌روييم و با شكوفه‌هاست كه مي‌شكفيم و با حضور در جبهه‌ نور که می‌خواهد از غربِ سرد و سیاه بگذرد، زندگي در دست‌هامان در حال بارورشدن است و با چنین احساسی است که می‌توان انحراف‌ها را دید و بر سر آن فریاد کشید.

ديروز، آينده‌‌گراي شكست‌خورده‌ای بوديم كه آرامشِ بعد از مرگ را آرزو مي‌كرديم، پیش خود می‌گفتیم: بگذار همه‌چيز نابود شود، ببينيم چه مي‌شود، و به سرنوشتي تن داده بوديم كه پوچی؛ دردي هميشگي را بر پيشانيمان نوشته بود و امروز، واقع‌گرايي هستيم كه بر واقعيت‌ها چشم نبسته‌ايم ولي با این‌همه از امکانات انسانی که با انقلاب اسلامی فراهم شده، بی‌خبر نیستیم و تا نهایت ِ دشتِ انسانیت پرواز خواهيم كرد، و واي بر ما اگر به بهانه‌های واهی از پریدن به‌سوی وعده‌ی موعود شانه خالی کنیم.

ای امید که از فریب‌ها خود را آزاد کرده‌ای! چقدر دوست‌داشتنی هستی.

اي امام! تو اميدواري را نهادينه كردي، با تو امكان پرواز فراهم شد.

ديروز، با غروري پلنگ‌وار، بدون ‌درك امكانات به ماه مي‌پريديم و در درّه‌ی غرورِ نزديكي به دروازه تمدّن غربی، پريشان و متلاشي مي‌شديم، و امروز با خلق امكانات مي‌توان بر بال خود تكيه زد و اعتياد ديرينه‌ی بيگانه از خود بودن، و بيگانه را خود انگاشتن، را شكست. من نمي‌گويم آنچه شدني است، شده است، مي‌گويم روزگارِ به‌بارنشستنش به‌پا شده، بايد مواظب بود آن را از ما نربايند و ما را در خود ادغام کنند.

ديروز، مرگِ انسانيت خود را، زندگی پنداشته و به آن عادت كرده بوديم و امروز، فساد را مرگ مي‌شناسيم و از اعتياد به آن نوع زندگی كه ديروز بر ما رفته است، در فشاريم، ولي مصمّم به ترك آن هستیم تا باز با زندگی آسمانی آشنا شویم و بتوانیم با زمین اُنس بگیریم.

اميدِ طلوع مرده بود

نمي‌دانم باور داري آن روزها، همه‌جا غروب بود و در چشمانمان خورشيد به خسوف گراييده بود و اميد طلوع در خشك گونه‌هايمان مرده بود؟ باور می‌کنی در خاموشي روز، ما نيز به مرور خاموش مي‌شديم و با روز پايان مي‌گرفتيم، پایانی بی‌آغاز؟

نمي‌دانم باور خواهي كرد كه در آن غروبستان، طلوع را از ياد مي‌برديم و به تماشاي غروب مَردان آمده بوديم، نه به نجاتشان.

با كوله‌بارهای سنگين بر دوش و اشك‌هاي خشكيده در چشم و با دردي آماس‌كرده در قلب، به غروب مي‌رفتيم و همه‌چيز با ما و در وجدان ما سياه مي‌شد و مي‌مرد.

در جان خود داشتيم خاموش مي‌شديم و به آخرين طلوع - كه شايد اصلاً نبود، چراكه آن طلوع را در آن غروب چشيده بوديم- آري به آخرين طلوع مي‌انديشيديم تا غروب كردن انسانيت را، يعني غروب كردن خودمان را آسان كرده باشيم، و فكر مي‌كرديم چه تماممان خواهد كرد.

خورشيد از غروب بالا آمد

داشتيم به مرگ رضايت مي‌داديم، و زمين ما را به درون خود مي‌كشيد و چون سگي اين پاره ‌استخوان‌ها را مي‌جويد و مي‌بلعيد. داشتيم در غروبِِ همه‌ امیدهای انسانی فرو می‌رفتیم که صدایی از جنس صداهای دیگر، صداي پيرمردي آشنا از جنس صداي دوردست‌هاي 15خرداد سال 1342 به گوش‌مان رسید. گفتيم: چيزي نيست، این آخرين طلوع به غروبمان مي‌خواند. ما دیگر داشتيم به غروب همه‌ امیدهای انسانی خود فرو مي‌رفتيم که طنين صداي او غروب را پر كرد، ولي انگار ما ديگر تن به مرگ داده بوديم و جز صداي گشوده‌شدن دهان خاك و جويده‌شدنِ همه‌ امیدهای انسانی، صدايي را نمي‌خواستيم بشنويم. اصلاً به صداهاي سرد و سراسر پوچ عادت كرده بوديم؛ داشتيم غروب مي‌كرديم و خاك ما را مي‌بلعيد، كه ديديم خورشيدي در دل غروب بالا مي‌آيد، گفتيم: نه؛ اين همان آفتاب است كه دارد مي‌ميرد- مگر طلوع و غروب در نهايت همانند نيستند؟- خواستيم اميدوار شويم، پيش خود گفتيم: اميدواري در پايان، مردن را سنگين‌تر مي‌كند، اميد را برانيم و مرگِ تسكين‌دهنده را بپذيريم.

گفتيم: چشم ببنديم تا غروبي كه اميد طلوع را در ما انگيخته، كامل شود و شب، مرگ را بشارت‌مان دهد.

پلك‌هايمان گرم شد!

چشم بستيم و به شبي انديشيديم كه بايد پشت پلك‌هايمان مي‌بود، كه ديديم نه! پلك‌هايمان گرم شد، گفتيم: اين مرگ است كه بر پلك‌هايمان مي‌گذرد و پايان را بشارت مي‌دهد، پلك‌هايمان داغ شد! گفتيم: اينك آرامش مرگ. پلك‌هايمان سوخت، خواستيم بگوييم: نفرين بر مرگ راحت‌كننده كه اين همه رنج‌آور است، كه ديديم طلوع! كه ديديم آفتاب! كه ديديم روز!

تو كجا بودي در آن غروب اميدزا، من چگونه آن را توصیف کنم؟!

گفتيم: نه، ديوانگي است، طلوع در غروب ممكن نيست و همچنان بين يأس و اميد دست و پا مي‌زديم، چشم گشوديم، خيره شديم، هراسان نظاره كرديم، ديديم آري اين بار به‌واقع خورشيد طلوع كرد، درست در انتهاي روز كه همه چيز داشت تمام مي‌شد، خورشيد تابيدن را شروع كرد و هر خانه‌اي نوري از آن گرفت، و نورِ «الله اكبر- خميني رهبر» از پنجره‌ هر دلي به بيرون مي‌تابيد. گفتيم: اين‌همه خورشيد!

آنچنان ظلمات دوران غرب‌زدگی در مغز استخوان‌مان فرو رفته بود که باز باورمان نمی‌شد، فكر كرديم اين خاصيت مرگ است، پايان دنياست. در پايان، دنيا پر از آتش مي‌شود و هر چه هست را مي‌سوزاند. اين همان آتش پايان است و ما داريم مي‌سوزيم. خورشيدي نيست، ناله و فغان مرگ است. يك شورش كور و مذبوحانه است تا همه‌چيز به نفع تاريكي تمام شود. چشم بستيم و گفتيم: تمام!

صدايي محمّد وار

امّا آن صدا در ما انقلابي بر پا ساخت، مثل صدايي كه بر موسي در طور و بر محمّد در حراء ريخت، كه «تَعالَوْا»؛ بيا و بالا بيا... و ما بي‌آن‌كه ياراي اميدوارشدن داشته باشيم، از وحشت آكنده بوديم، گفته بوديم، يا داشتيم مي‌گفتيم: اين مرگ است كه مي‌وزد و اين ماييم، لقمه‌اي در دهان گرگ هميشه آدم‌ها، مثل همه‌ اعتراض‌هاي بي‌هدف.

دوباره چشم بستيم، و اين‌بار ما بوديم كه مرگ را صدا مي‌زديم چون او را پذيرفته و به آن عادت كرده بوديم. كه صدايي مثل صدايي در طور، مثل صدايي در حراء، ما را خواند، به قيام خواند؛ اما نه قیامی پلنگ‌وار بر ستارگان، كه محّمد‌وار بر بتانِ پليد روزگار و شوريدن بر هر آنچه غير انساني است.

تمام باغ‌هاي جهان در ما سبز شد

صدا بر ما باريدن گرفت و ما رها شديم. از دست يأس و از دست ترس، از خاك جدا شديم، و خاك از ما دور مي‌شد، راه پرواز به سوی آسمان در حال گشودن بود و آن صدا همچنان مي‌خواند، از نجف، از پاريس، نامه‌اي بعد از نامه‌اي، رهنمودي بعد از رهنمودي، اعلاميه‌اي بعد از اعلاميه‌اي... به برخواستن‌مان مي‌خواند، به رهايي از قيد همه‌چيز جز حق. ديديم وه!! بهارِ تاریخی‌مان وزيدن گرفت و تمام باغ‌هاي دنیای اولیاء الهی در ما سبز شدند، جوانه زدند، در حال شکفتن و به‌بار ‌نشستن‌اند و تاریخ جدیدی به پیش رویمان گشوده شد. با ناباوريِ تمام، امیدوار شدیم در حالی که همه‌ سرمایه‌ی انسانی‌مان در حال پوچ‌شدن بود، آیا باز مي‌شود زنده بود و دوباره معني زندگي را در آغوش خدا تجربه كرد؟ و بدين شكل ظلمت روزگار شكاف برداشت.

تابِ چشم‌بستن‌مان نماند. چشم گشوديم و ديديم كه نه در خاك، كه بر خاكيم، و آفتاب از همه‌سو مي‌رويد و مي‌بارد و آن صدا، ما را در وسعت چشمانش پناه داد، و اميد زندگي به اهل زمين برگشت.

تولّدي ديگر، و زاده‌شدني نو! از درون خود مهر و عشق ریشه‌داری را به آن صدا احساس کردیم. اصلاً او آشنايي بود گم‌شده. به مهرش نشستيم، مهر او خورشيدي شد در جانمان، در چشمه‌ی مهر او چرك و خون سال‌هاي درد و تنهايي و مرگ را شستيم و عريانيمان را با تن پوشي از ارادت و اطاعت از او پوشانديم، و آهسته و آهسته داشتيم انسان و دنياي حقيقي انسانيت را مي‌يافتيم. به ما گفته بودند مدرنيته پايان تاريخ است و بشر در آن به تماميت خود رسيده است و راه دیگری نیست، و ما نيز پذيرفته بوديم. و نیز به ما قبولانده بودند ديگر خدا با انسان‌ها سخن نمي‌گويد و بايد در ظلمتكده‌ی فرهنگ مدرنيته همه‌ی اميدهاي بلند انساني را دفن كنيم و به بدترين مرگ، آري اي برادر به بدترين مرگ تن دهيم ولی آن صدا ما را به حيات، آن هم حياتي كه در سينه‌ی پيامبران جستجو می‌كرديم، خواند.

ديگر پس از آن، ما با او بوديم و آسودن در زير سايه‌ی آن بيد كهن، كه متذكر سايه‌ی آرامش دیانت بود و عبودیت، سايه به سايه او مي‌رفتيم. باز هم دروغ بود و نيرنگ، سود بود و سرمايه، و دندان نمودن و انسان دريدن، ولي ديگر ما در آن غروب به سر نمي‌بريم. دعوت او دعوتي بود به اميد و زندگي و انسان‌ماندن. او چشم ما را به آب‌های زلال باز کرد و نگاهمان را از مردابي كه مي‌بلعيدمان و ما ناخود‌آگاه به سوي آن قدم مي‌گذاشتيم، رهانيد.

اي امام! تو انسانيت را به ما نمودي و امكان‌هاي سالم انساني را و بصيرتِ شناختِ انحراف را.

اينك چگونه مي‌توانيم چشم بر هم گذاريم و به خفتن و غفلت رضايت دهيم و از غروب مرگ‌بار ديروزين نهراسيم؟! در آخرین کلام‌ات به ما گفتی: «هميشه با بصيرت و با چشماني باز به دشمنان خيره شويد وآن‌ها را آرام نگذاريد و گرنه آرامتان نمي‌گذارند» و ما عهد کرده‌ایم همه‌ی زندگی را به پای این سخن به‌پایان بریم و راه رسیدن به عالَم قدس را از این طریق بر جان خود بگشاییم.

ما را سرِ خفتن نيست

چنين است كه چشمانمان در عطش يك قطره خواب مي‌سوزد، امّا ما را سر خفتن نيست، بيدار مي‌مانيم و به زوزه‌ی گرگ‌هايي گوش مي‌دهيم كه با خشم منتظرند و بر چهره شب ناخن مي‌‌كشند تا در خوابِ دوباره‌مان، دوباره بر ما حمله كنند.

بيدار مي‌مانيم، چون تمام زندگي‌مان در خواب گذشت، و طعم آلوده‌ی خواب هنوز از مزاقمان پاك ‌نشده. اكنون از يك لحظه چشم بستن نيز مي‌هراسيم، كه هر چشم‌بستن، بي‌خبر گذشتن از كنار چشمه‌ی هدايتي است كه تو جاري‌اش كردي و بي‌تفاوت از كنار اين انقلاب الهي گذشتن، غافل‌شدن از شبيخوني است كه دشمنِ بيدار، منتظر آن است. بيدار مي‌مانيم تا دشمن قدّار را مأيوسانه به خستگي و یأس بكشانيم و در این راستا زندگيِ خود را معني‌ بخشيم.

بيدار مي‌مانيم، زيرا چگونه مي‌توان از انقلابی که هديه‌ی خدا است در اين قرن به ملّت مسلمان، پاسداري نكرد؟!

آيا مي‌شود‌ راز ماندگاري‌مان را، رها كنيم و به خواب، رضايت دهيم؟

اي امام! هر چه در لابه‌لاي كلامت مي‌نگريم، راه گمشده‌ی انسان سرگشته‌ی قرن را مي‌يابيم، تو در عصري كه بشر بيش از هميشه به هدايت اسلامي نياز داشت، با سخن‌ات و زندگي‌ات مفسر اسلام و هدايت گشتي.

فتح قله‌هاي آينده‌ی تاريخ

اي امام! تو به ما درس صحيح زندگي‌كردن دادي و تا تو را شاگردي مي‌كنيم، زنده‌ايم، از خود انقلابي به جاي گذاشتي كه خورشيدي است در شب تاريك و يخ‌زده اين قرن.

تو رمز و راز حيات آسمانی و عزّت زمینی را بر جاي گذاردي، حال از خدايت بخواه تا بتوانيم از آن پاسداري كنيم.

ما خوب فهميده‌ايم كه اگر مي‌خواهيم شور و شوق زندگي در ما فرو ننشيند بايد دست در آغوش انقلاب اسلامی، همه‌ قله‌هاي آينده‌ تاريخ را فتح كرد.

اي امام! هر چه زمان بگذرد بيشتر معلوم مي‌شود كه چه بانگي زير اين آسمان به صدا درآوردي، سال‌هاي سال بايد بگذرد تا پژواك اين بانگ در فضاي فرهنگ بشري بپيچد و اثراتش پی در پی به گوش بشريت برسد. اكنون پژواک آن صدا شروع شده و خانه‌ کفر و استکبار را به لرزه انداخته، اين طور نيست؟

وقتی به ما گفتي: «هميشه با بصيرت و با چشماني باز به دشمنان خيره شويد وآن‌ها را آرام نگذاريد و گرنه آرامتان نمي‌گذارند»؛ هرچه گفتنی بود، گفتی.

بسيار تلاش مي‌كنم تا معني آن را بفهمم و نيز بسيار تلاش مي‌كنم تا آن را عمل كنم، آن‌چه مرا در اين راه پايدار نگه مي‌دارد، سوزِ فراق توست كه عجيب تصمیم‌ساز و عزم‌آفرین است، مثل اشک بر حسين«علیه‌السلام».

هر پگاه از فراق آن خورشید داغ در صحن سینه مهمان است

در عزای تو ای بهار سپید تا ابد چشم لاله گریان است

«والسلام عليکم و رحمة الله و برکاته»

1. - امام‌خميني**«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه»**، در آخرين پيام 2/1/68. [↑](#footnote-ref-1)
2. - سوره‌ بقره، آیه‌ی 217. [↑](#footnote-ref-2)
3. - سوره‌ مدّثر، آیه‌ی 38. [↑](#footnote-ref-3)
4. - سوره‌ محمد، آیه‌ی 31. [↑](#footnote-ref-4)